

قصه



ویز ویز

کله گنده وژی کرد و بومب رفت توی پنجره. پنجره گفت: «مگه نمی بینی بسته‌ام؟» یک لنگه‌اش را باز کرد.

کله گنده گفت: «پس بسته بود!» وز رفت عقب، ویز آمد جلو و دوباره بومب رفت توی پنجره. پنجره گفت: «خوبه دو تا چشم داری اندازه‌ی نعلبکی! بیا برو!»

کله گنده با شاخک‌هایش چشم‌های قلبه‌اش را مالید و گفت: «اگر شده وز بار برم، ویز بار بیام، بالاخره می‌رم!» این بار چشم‌هایش را بست، وز وز آمد جلو. چشم‌هایش را که باز کرد، توی اتاق بود. مستقیم رفت توی جعبه‌ی شیرینی. گفت: «این که خالیه! خرده‌های ته جعبه را لیس زد و گفت: «اوف تشنه‌ام شد. برم بیرون آب بخورم.»

رفت عقب و آمد جلو، بومب! گفت: «این طرف بسته بود، برم اون طرف!» رفت عقب و آمد جلو و بومب! با خودش گفت: «باید بهتر نگاه کنم.»

کله گنده دور پنجره چرخید. زیر پنجره را دید و گفت: «آخ جون، از اینجا می‌تونم رد شم. وز زرزز گیر کردم، ویز زرزز گیر کردم.» پنجره دو لنگه‌اش را باز و بسته کرد و کله گنده را انداخت بیرون.

کله گنده گفت: «بالاخره آمدم بیرون!»

پنجره گفت: «بالاخره انداختمش بیرون!»

● تصویرگر: چنور شعبانی
● مریم عاطفی

